

همسفر ناشناس

- نمی‌دانم کیست. او بین راه به ما پیوست. یادم می‌آید که به رئیس کاروان گفت: «دوست دارم با کاروان شما به زیارت خانه‌خدا بیایم، به شرط اینکه اجازه بدهید جز و خدمتکارها باشم و به مردم خدمت کنم.»
- نگفت از کجا می‌آید؟

- نه آقا، خیلی کم حرف است. کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد. من هرگز جوانی خوش اخلاق تر و بادب تر از او ندیده‌ام.

صبح زود کاروان حرکت کرد. عبدالله خدمتکار جوان را دید که پیاده به دنبال کاروان می‌آمد. تا ظهر کاروان در بیابان حرکت کرد. عبدالله گرسنه‌اش شده بود. دوست داشت جایی پیاده شوند و چیزی بخورند، اما رئیس کاروان گفت: «یک مقدار دیگر باید راه برویم تا به چاه آب برسیم.»

همین طور هم شد. آنها سرانجام نزدیک کوهی به چاه آب رسیدند. خدمتکارها بار شترها را گرفتند. به مردم و شترها آب دادند. عبدالله، جوان را دید که وضو گرفت و همراه چند نفر در سایه صخره‌های بلند مشغول نماز شد. همان طور که به او نگاه می‌کرد، دوباره به فکر فرو رفت: «یعنی کجا او را دیده‌ام! خیلی به نظرم آشناست. هر که هست از خانواده بزرگی است. حرف زدن و رفتارش با بقیه فرق می‌کند. نه، او هرگز نمی‌تواند خدمتکار کسی باشد.»

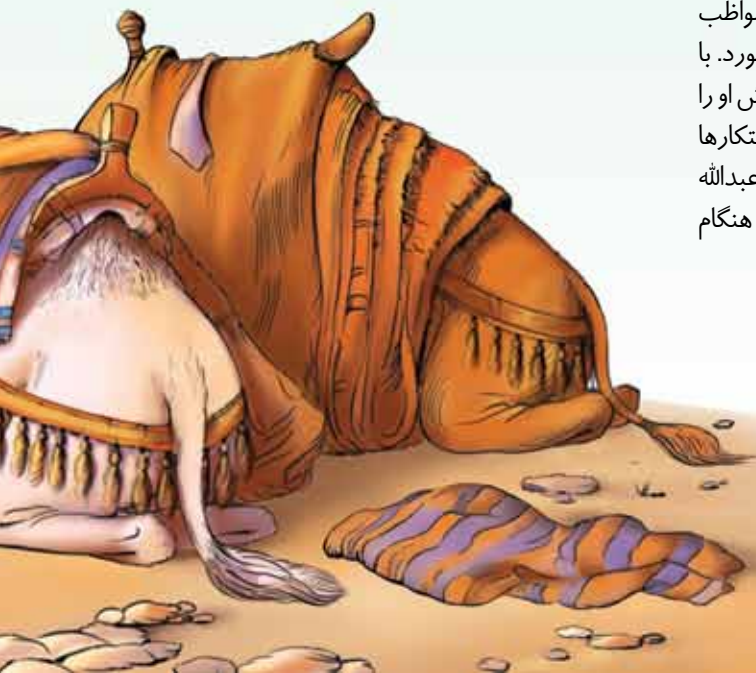
نماز جوان کمی طول کشید. بعد از جا بلند شد و با بقیه خدمتکارها مشغول آماده کردن غذا شد. بعد از غذا یکی از خدمتکارها روی سنگ بزرگی ایستاد و فریاد زد: «آماده حرکت! تا چند لحظه دیگر حرکت می‌کنیم، کسی جا نماند!» همه آماده شدند. عبدالله زانوبند شترش را باز کرد و بر پشت شتر نشست. به اطرافش نگاه کرد. خدمتکار جوان

کاروان سرا شلوغ بود. خدمتکارها تند و تند مشغول کار بودند. در ایوان دراز کاروان‌سرا چند سفره کنار هم انداختند و شام را آماده کردند. یک نفر با صدای بلند فریاد زد: «بفرمایید شام! بفرمایید، شام آماده است.»

همه دور سفره‌ها کنار هم نشستند. خدمتکارها کنار سفره ایستادند. در دست هر کدام کوزه‌های آب و یک پیاله بود. اگر چیزی هم در سفره کم می‌شد، می‌رفتند و می‌آوردند. عبدالله کنار پیرمرد کاروان نشسته بود. پیرمرد هم می‌خورد و هم بلند بلند حرف می‌زد. همه حواسشان به او بود. عبدالله آب خواست. یکی از خدمتکارها گفت: «بفرمایید آقا!»

صدای خدمتکار برایش آشنا بود. انگار قبلاً صدایش را جایی شنیده بود. رویش را به طرف خدمتکار کرد، پیاله آب را از او گرفت. در نور کمرنگ چراغ چهره خدمتکار جوان را دید که با لبخند نگاهش می‌کرد. عبدالله نگاهش را به سفره دوخت و با خودش گفت باید او را جایی دیده باشم. در این نور کم صورتش خوب پیدا نیست ولی صدایش خیلی آشناست. عبدالله شامش را خورد و مثل بقیه از جا بلند شد و در آن سوی حیاط نشست.

نوبت غذا خوردن خدمتکارها شد. عبدالله از دور مواظب خدمتکار جوان بود. او آهسته آهسته غذا می‌خورد. با خورشویی به همه نگاه می‌کرد. رفتار خوب و صمیمانه‌اش او را به یاد کسی می‌انداخت، اما نمی‌دانست چه کسی. خدمتکارها هم شامشان را خوردند و سفره‌ها را جمع کردند. عبدالله از خدمتکاری پرسید: «آقا ببخشید، آیا جوانی را که هنگام خوردن شام پهلوی شما نشسته بود، می‌شناسید؟»
خدمتکار گفت: «مگر چیزی شده؟»
- نه، فکر می‌کنم جایی او را دیده‌ام.



رئیس کاروان هم گفت: آقا چرا خودت را معرفی نکردی؟
امام سجاد(ع) با مهربانی گفت: «من یک بار با کاروانی همسفر
شدم که افراد آن مرا می‌شناختند. آنها آن طور که مردم
به پیامبر احترام می‌گذاشتند، به من احترام کردند. دوست
نداشتم آن طور با من رفتار شود، به خاطر همین خواستم
ناشناس بمانم [و آن طور که دلم می‌خواهد به مردم خدمت
کنم.]»

عبدالله نزدیک رفت. صورت آقا را بوسید و گفت: «من
بودم که شما را شناختم دو سال پیش، در سفر حج با شما
همسفر بودم.»

امام سجاد(ع) با لبخند دست او را گرفت. از نگاه و لبخندش
معلوم بود که همان روز اول او را شناخته است.
همه خوشحال بودند که امام با آنها همسفر است. دیگر احساس
خستگی نمی‌کردند. دوست داشتند حرف‌های آموزنده‌اش را
بشنوند و از او چیزهای تازه‌ای یاد بگیرند.

را دید که مشغول آب کشیدن از چاه بود. ناگهان یادش
آمد. با خود گفت: «وای! این جوان همان است که دو سال
پیش، همسفرم بود. بله خودش است، اشتباه نمی‌کنم، علی
بن حسین، امام سجاد(ع).»

فوری از شتر پایین پرید. رئیس کاروان و چند نفر دیگر از او
پرسیدند: «چه شده عبدالله، اتفاقی افتاده؟!»

عبدالله جواب داد: «مگر نمی‌بینید چه آدم بزرگی بین ماست؟»
پیر مرد کاروان پرسید: «از چه کسی حرف می‌زنی؟»

- آن جوان را می‌گویم، آن که لب چاه است.
همه نگاه‌ها به طرف جوان برگشت. یکی گفت: «مگر او کیست؟»

- می‌پرسی او کیست! او فرزند رسول خدا، علی بن حسین است.
همه تعجب کردند. پیر مرد کاروان گفت: «راست می‌گویی!»

پس چرا زودتر نگفتی؟ وای چقدر بد شد. او در طول سفر به
ما خدمت می‌کرد و ما به او دستور می‌دادیم.»

همه از شترهایشان پیاده شدند و به سوی امام سجاد(ع) رفتند.
او را در آغوش گرفتند و صورتش را بوسیدند.

- آقا ما را ببخش! به خدا تو را نمی‌شناختیم.
- ای فرزند رسول خدا اگر دستوری دادیم و بی‌ادبی کردیم ما

را ببخش. خدا کند از دست ما نرنجیده باشی.
- آقا به خدا خجالت می‌کشم به چشم‌های شما نگاه کنم.

همین امروز چند بار به شما زحمت دادم. حتی یک بار با
عصبانیت به شما دستور دادم افسار شترم را بگیر

و جلو ببر. خواهش می‌کنم مرا ببخش!

منابع:
۱- زندگانی علی بن الحسین، سید جعفر شهیدی
۲- سیره چهارده معصوم، محمد محمدی اشتهاردی
۳- این شهر آشوب، مناقب

